

مادر بزرگ قصه می گوید



سرمقاله

اعظم طالقانی

« دلم صراحی لبریز آرزومندی است
مرا هزار امید است و هر هزار تویی »

این سالها از هر چیز گفتیم و نوشتیم؛ از سیاست، اقتصاد، مشکلات مناطق محروم، مصائب فرهنگ و بسیاری از امور به ظاهر جدی و ضروری، اما اجازه بدهید سرمقاله این شماره را با این خطاب آغاز کنم؛ «فرزندان نازنینم»

این نوشته درددلی است از مادر بزرگی که عمری از سر گذرانده و نصیحتی است که از پی سالها تجربه اندوزی می آید. این چند خط روایت

جست و جویی است در پی طفل گمشده «امید» که هیچ گاه این قدر دور و فراموش شده نبوده است. مخاطب این نوشته نسلی است که مالک فردای این سرزمین است؛ که در این چهار دهه هر چه می باید خطاب به صاحبان قدرت گفته ایم.

سالها پیش بود. هفت پائیز از نخستین گریه ام گذشته بود. وقتی هفت ساله باشی برای خندیدن بهانه لازم نداری و من کودکی سرخوش و بازیگوش بودم. هنوز بوی نوبی پارچه روپوش «ارمک» طوسی ام توی مشامم هست. صبح به صبح پایون و یقه سفیدم را مرتب می کردم و راه می افتادم به سمت مدرسه. یادم نیست تا سال آخر دبستان چند دست از آن روپوشها داشتم، اما یادم نرفته که لباسم همیشه آراسته بود.

مادرم برایم عروسکی دوخته بود. کلاس اول را که تمام کردم، دو تا عروسک دیگر برایم آورد. خواهران دوقلویم را بسیار دوست داشتم، به آغوش می کشیدمشان و به عشق آنها زندگی می کردم. با علاقه درس می خواندم و کنجکاو بودم. در نوجوانی پرسشهای زیادی برایم مطرح می شد و نمی دانستم چگونه پاسخهایشان را بیابم. پدرم درگیر فعالیت های سیاسی و اجتماعی بود و مادری داشتم که هم پدر بود و هم مادر. هنگامی که پدر در بند نبود، تمام تلاش مادرم این بود که فضای آرامی را برای مطالعه و تحقیق پدر فراهم کند. گاهی به همراه مادر و بچه ها دور پدر جمع می شدیم و پرسش هایمان را مطرح می کردیم. ایشان هم با کلامی شیرین و همراه با قصه هایی نغز از سرگذشت آدمها پاسخ ما را می داد. چه بسیار زمان هایی که با نظر پدر و مادر مخالف بودیم، اما هر سخنی هم بود در نهایت احترام مطرح می شد.

ایام زندان پدر، روزها و سالهای سختی بود، اما آن مصائب برای ما ظرفیت ساز بود. نه فقط ما، فرزندان مهندس بازرگان و دکتر سبحانی و مهندس سبحانی هم گرفتار مشقات فراوان بودند. آنها باید برای ملاقات، راهی طولانی را تا برازجان طی می کردند. آن زندان شرایط ناگواری داشت و زندانیان برای تهیه ضروری ترین لوازم گذران زندگی همچون وسایل خنک کننده زحمات زیادی کشیدند. در آن روزگار تلخ که نصیب زندانی شکنجه بود و قسمت خانواده اش رنج بی پایان دوری، کجا می توانست جوانه امیدی سر بر آورد؟ با همه اینها ما ناامید نبودیم. پدر همیشه می گفت: «نوک دماغت را نبین، امتداد افق را نگاه کن» من خیال می کردم منظور او از افق نقطه ای است که آفتاب غروب می کند، اما بعدها فهمیدم منظور او افق روشنی است که هر کسی به واسطه نور امید وجودش در آینده روشن فرداها می بیند. اینکه با اندیشه و تلاش و صداقت و عشق به مردم و میهن، نه تنها خوب زیستن را یاد بگیریم که منشأ خیرات روشنی ها باشیم. امید یادگرفتنی است و یاددادنی.

روزگار نوجوانی و جوانی ما تلخ و سخت بود، اما حالا که به پشت سر نگاه می کنم آن روزها مملو از تجربیات شیرین و گران بها بود. همان روزها بود که برادرم در شانزده سالگی دستگیر شد و چهار ماه در زندان انفرادی بود. او برای خرید نان رفته بود و دیگر برنگشته بود. مدت ها از او بی خبر بودیم. پسر خاله و پسر عمه مان هم دستگیر شده بودند. هر روز از صبح با مادر و خاله و عمه ام به مقابل شهربانی در باغ ملی می رفتیم، تا اینکه بالاخره گفتند که او را دستگیر کرده اند. زیر پیراهن او را به ما دادند. زیر پیراهنی که رد خون رویش بود و نشان می داد که برادر را شکنجه کرده اند. پس از آن پدرم دستگیر شد. با همه اینها برادر پس از آزادی با تلاش فراوان تحصیلاتش را ادامه داد و زندگی تشکیل داد. برادر نام اولین فرزندش را امید گذاشت.

پدر هنگام دستگیری در خانه فردی در لواسان بود. با دیدن کامیون هایی که از روی تپه پایین می آمدند فهمید برای دستگیری او آمده اند، از خانه بیرون آمد تا با دستگیری اش صاحب آن خانه به در دسر نیفتد. شاه در روز درگذشت پدر در مصاحبه با بی بی سی گفت که بارها سعی کرده پدر را از بین ببرد، اما نگران بوده که چرا سیا به او اجازه این کار را نداده و پس از دیدن خیل جمعیت در مراسم تشییع او دلیل مخالفت سیا را فهمیده است. پس از دستگیری برادر یک مأمور ساواک به خانه ما آمد. آن زمان ما نمی دانستیم او مأمور ساواک است. او یک بسته اعلامیه به من داد تا توزیع کنم. تیتر آن اعلامیه این بود: «دیکتاتور خون می ریزد» من پرسیدم چرا باید این اعلامیه را پخش کنیم؟ او پاسخ داد همین قدر که خشم مردم برانگیخته شود کافی است. بعدها فهمیدیم دلیل این کار او پرونده سازی برای پدر بود. دستنوشته پدر از همین اعلامیه را بعدها در پرونده او گذاشتند. آن زمان پدر همراه با مهندس بازرگان به ده سال حبس محکوم شد.

فرزندان نازنینم، هر ستاره ای که در آسمان می درخشد، نور امیدی است که به قلب های ما می تابد. امید رمز پیروزی است، به شرط آنکه توانایی هایمان را بشناسیم و تمام تلاشمان را به کار گیریم. حتما در این راه پستی و بلندی هایی هست و دور از ذهن نیست که در برهه هایی خیال کنیم که تحمل ابتلائات از حد توانمان خارج است، اما با ایمان و توکل و اعتماد به نفس می توانیم از آن مرحله عبور کنیم، چون ذات انسان خلاق و آفریننده است. گاهی همین سختی ها باعث می شود از تمام توانایی هایمان استفاده کنیم و همین امر باعث می شود استعداد هایمان شکوفا شود. این ماییم که با امید آینده را می سازیم.

مادرم نقل می کرد جوانی را می شناختم که تعدادی میخ را در سینی می گذاشت و کنار کوچه بساط می کرد و می فروخت. سالها بعد همین فرد ثمره تلاشش را دید و تاجری بلند آوازه شد. او نام فامیل خود را میخ چیان انتخاب کرد. آیت الله طالقانی نیز همیشه دختران و پسران را به کار تشویق می کرد، حتی کار کارگری. با تشویق های او بود که با داشتن دو فرزند در پرورشگاهی به عنوان پرستار کار می کردم.

عزیزانم، می دانم که به سختی روزگار می گذرانید، حتی گاهی توصیه به طاقت داشتن سخت است، اما باور دارم نسل جدید با وجود انباشت تجربی تاریخی سالها مجاهدت و ایثار، نسلی روشن اندیش و سازنده است. یقین دارم فردای روشنی در انتظار مملکت ماست.

پی نوشت:

۱. سیمین بهبهانی